

مُساَفرَت بے پیران

تالیف

الکھیس سولتکیف

ترجمہ

مُحسِن صبا

شَرکَت اَنشارَات اعلیٰ ذمہ داری

مسافرت به ایران

تألیف

الکسیس سولتیکف

ترجمه

محسن صبا

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۱۴۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ
أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ وَأُولَئِكَ هُمْ أُولُوا الْأَبْوَابِ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش
را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و
خردمندان هم آنانند.

چاپ اول ۱۳۳۶

چاپ دوم ۱۳۶۵

دیباجة مترجم

از زمانیکه ایران جلب توجه سیاحان خارجی را نموده ، متجاوز از هزار جلد کتاب سفرنامه درباره کشور ما نوشته شده است که بعضی از آنها بمناسبت تسلط زیاد نویسنده به نوشتن و اطلاع او بجزئیات زندگی مردم ایران ، ارزش خاصی دارد ، مانند سفرنامه های شاردن^۱ و تاورنیه^۲ .

در اوایل سلطنت قاجاریه ، چند نفر از سیاحانی که با ایران آمده و سفرنامه ای از خود بیادگار گذاشته اند نقاش نیز بوده اند و باین مناسبت ، و مخصوصاً بجهت آنکه صنعت عکاسی در آن مواقع رواج نداشته ، سفرنامه آنان بیشتر جلب توجه مینماید . من جمله از این سیاحان نقاشی بنام پرنس الکسیس سولتی کف^۳ میباشد که کتاب حاضر را نوشته و بیست پرده بدیع از آثار کلک خود در این کتاب آورده است .

الکسیس سولتی کف در سال ۱۸۲۸ میلادی که ، مطابق باسالهای



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

سه هزار نسخه از این کتاب در چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد.

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

۱۲۵۳ - ۱۲۵۵ قمری و سالهای ۱۲۱۶ - ۱۲۱۷ شمسی است ، مسافرتی بایران میکند . در این زمان محمد شاه قاجار براریکه سلطنت تکیه زده و حاجی میرزا آقاسی صدراعظم ایران بوده است ، ناصرالدین میرزا ولیعهد در تبریز اقامت داشته و « میرزا ابوالحسن خان » معروف به « ایلچی »^۱ از درباریان نزدیک شاه ، و میرزا مسعود^۲ ، وزیر امور خارجه ایران بوده است .

الکسیس سولتی کف ، که بحضور تمام این اشخاص باریافته ، تصاویری بیادگار گذاشته است که گذشته از آنکه قیافه حقیقی آنان در آنها نمایانده شده ، طرزلباس پوشیدن و مخصوصاً ابنیه‌ای که در آنها زندگی می کرده‌اند بر ما معلوم گردیده و شرحی را که سولتی کف از مسافرت خود بایران میدهد هر گاه ضمیمه این تصاویر کنیم ضرب المثل چینی را که میگوید : « یک تصویر جای هزاران کلمه را میگیرد » بخاطر می آورد .

سولتی کف ، در نقاشی خیلی بیشتر از نویسندگی مهارت داشته و همین ذوق نقاشی بوده است که او را باشنائی با « ارفسکی »^۳ که بکشیدن آثار شرقی متمایل بوده است کشانیده ، و بهمین جهت است که سولتی کف در مسافرتی که به هندوستان میکند طرح های مجموعه ای

۱ - مراد میرزا ابوالحسن خان شیرازی خواهر زاده حاج ابراهیم خان اعتمادالدوله است که مدتها عنوان وزیر دول خارجه فتحعلی شاه را داشته و بعلمت آنکه چند بار سفارت لندن و مسکو رفته است از اینرو او را « ایلچی » نامیده‌اند . م . ۲ - یعنی حاجی میرزا مسعود انصاری که در سفر خسرو میرزا بپترزبورگ نیز از همراهان وی بوده است . م .

از لباس های مرسوم در آن کشور را تهیه مینماید و آن مجموعه را در پاریس بچاپ میرساند .

سولتی کف ، مانند بعضی از مسافران چون تاورنیه یا شاردن این سعادت را نداشته است که سری بشهر های اصفهان و شیراز یا مشهد بزند و آثار معماری و کاشی کاری و نقاشی و مقرنس کاریهای موجود در این شهرها را ببیند .

عماراتی که در این شهرها امروز موجب تعجب کسانیست که سراسر جهان مترقی را دیده‌اند ، در آن روزها قطعاً در نظر یک نفر نقاش مانند او جلوه حقیقی خود را مینمود . کسیکه در یک اطاق آینه کاری بتمام دقائق و ظرائف آن متوجه شده (صفحه ۶۵ کتاب حاضر) ولذت سیرد ، واز انعکاس پرتویک شمع ضعیف در آینه‌ای کوچک چشمش محفوظ میشود ، در مقابل کاشی کاری های اصفهان و عمارات زیبای آن شهر ، که هنوز در آن زمان دست تخریب بر آنها دراز نشده بود ، قطعاً مسحور میشد .

تهرانی را که سولتی کف دیدار کرده و وصف آنرا می نماید شهری بوده است که تازه بعنوان پایتخت تعیین شده بود ، و حتی ابنیه دوره ناصرالدین شاه را نداشته . پیداست چنین شهری نمیتواند جلب نظر نقاشی که سالها انتظار دیدار مشرق را داشته است بکند . نقاشی که در تصور خود صحنه‌هایی مطابق خواننده‌ها و شنیده‌های خود می پرداخته

و با قدرتی که تسلط نقاشی باو داده بوده است پرده‌های مجلل از زندگی مشرق تخیل سینموده است.^۱

گذشته از این، سولتی کف راه بنفایس موجود در ایران نیافته و مخطوطاتی را که در کتابخانه‌های مختلف خصوصاً بوده است و نیز مرقعات زیبا و نقاشی‌های بهزاد و رضای عباسی و آقا رضای کاشانی و غیره را که بتفرقه وجود داشته است ندیده، و باین دلیل نمیتواند کما هو حقه اظهار نظر نماید.

در آن زمان مردم نتیجه‌های ذوقی و هنری خود را بیشتر وقف مشاهده متبر که و قبور اعظم دین و طریقت و ارشاد سینمودند و چون رسوم و سنن موجود اجازه نمیداده است غیر مسلمانان به این امکان قدم بگذارند، بالطبع ساخته‌ها و پرداخته‌های دست صنعتگران ماهر، که تأثیر علاقه بمذهب قدرت ایجاد هنرمندی آنان را افزایش خاصی می‌بخشیده، از دیده سولتی کف مستور مانده است.

جای تردید نیست که ایرانیان بعد از صفویه بمناسبت وقایع ناگوار پی در پی کمی بظواهر زندگی بی‌علاقه شده بودند و بالنتیجه ساختمانهای مجلل در شهرها دیده نمیشده است و همین مسئله نیز سبب شده است

۱ - از مسافرت به ایران سولتی کف دو چاپ دیگر شده است. در چاپ سوم مصنف بعضی عبارات را تغییر داده و مطالبی هم بکتاب اضافه نموده است، دو تصویر نیز بتصاویر کتاب افزوده شده. منجمله تصویری است بنام تخیل که سولتی کف دربار محمد شاه را آنطور که تصور میکرده است ترسیم نموده. برای رعایت نظم تاریخ ابتدا بترجمه و انتشار چاپ اول مسافرت نامه سولتی کف مبادرت شده است.

که سولتی کف، که در راه‌ها بیشتر با مردمان عادی توانسته است ملاقات کند، در این دیدار کوتاه خود از ایران بیش از آنچه نوشته است ندیده.

داستان مسافرت سولتی کف به ایران خالی از اشتباهات لفظی و تعبیرات نابجا نیست و کژی و کاستی دارد ولی همانطوری که در مقدمه^۲ این بیان ذکر شد، اهمیت سفرنامه او بتصاویری است که در بردارد و ما بواسطه مسافرتی که نویسنده اش با قبول مشقات زیاد بایران نموده است، توانسته ایم تصاویری زنده و جاندار از زمانی که هنوز صنعت عکاسی در ایران رواج نداشته است در دست داشته باشیم. اما مخصوصاً از نظر اینکه در زمان محمد شاه مسافران بسیاری بایران نیامده اند سفرنامه او برای اینکه وضع حقیقی راه‌ها و شهرهای ایران دوره سلطنت قاجاریه و تا حدی وضع دربار ایران را بما نشان میدهد، دارای اهمیت خاصی میگردد.

۲ رجوع فرمائید به: سفرنامه سولتی کف بقلم آقای نصرالله فلسفی، مجله

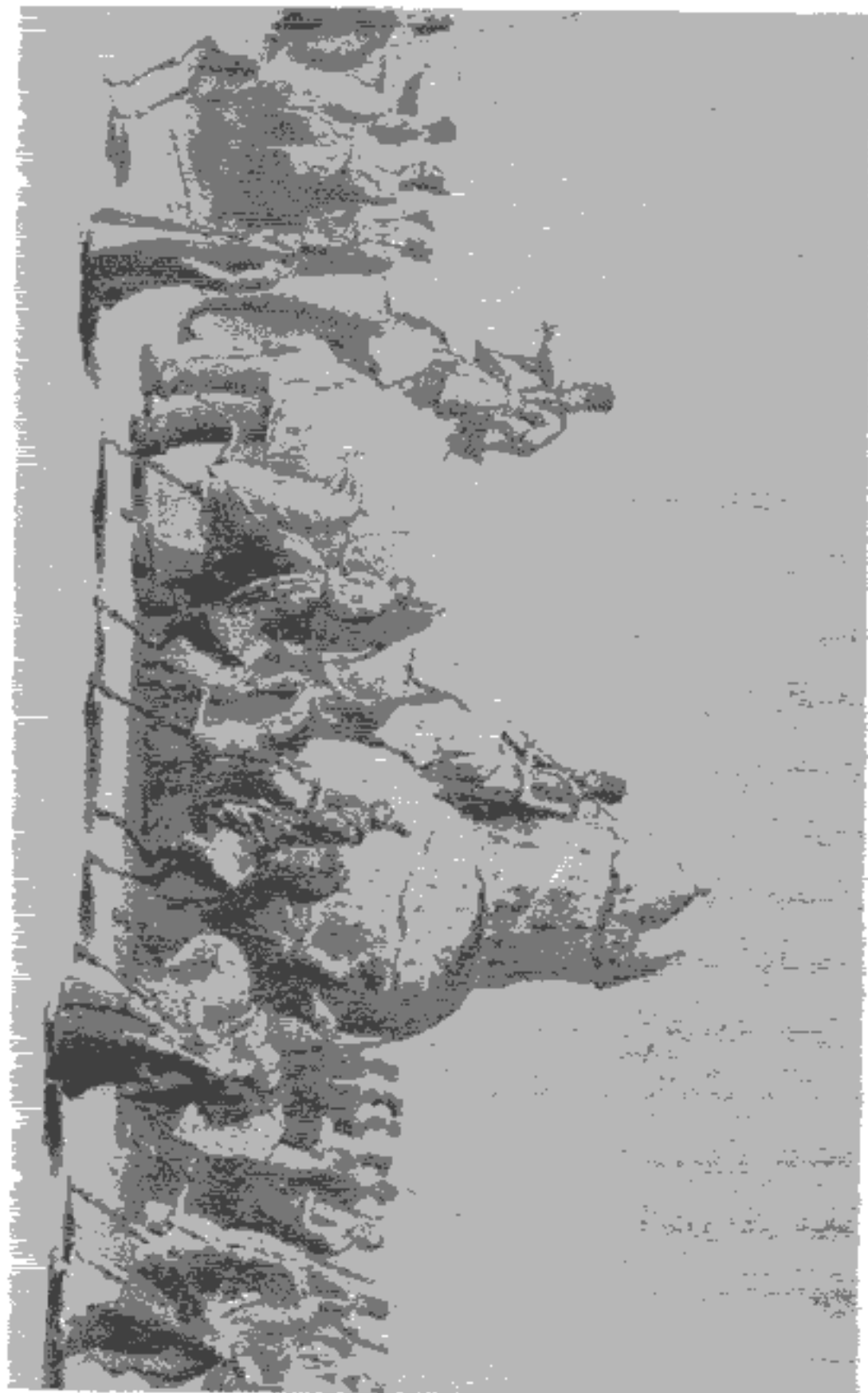
مقدمه

در دوره طفولیت خویش ، آقای « ارفسکی »^۱ را شناخته بودم ، او یکی از بهترین نقاشان صاحب سبک ما بود ، که مدتی در قفقاز اقامت گزیده بود و موضوع های شرقی را بر دیگر موضوعها ترجیح میداد و خود را بدانها مشغول میداشت . یقین دارم که این آشنائی در اشتیاق من بنقاشی و معرفت بشرق سهمی دارد . در همان زمان موضوع سفارتی مهم که بایستی از ایران به « سن پترزبورگ »^۲ بیاید پیش آمد . نمیتوانم بگویم در تمام مدتی که این سفارت برای پیمودن راه گذراند باچه بیصبری دقایق را میشمردم . بالاخره رسید . • روزی زمستانی و مه آلود بود . نزدیک به سه ساعت بعد از ظهر ، هنگامیکه شفق شروع میشود ، پس از انتظاری طولانی و تبناک ، در کنار پنجره ای از خانه ما ، که بر کرانه «نوا»^۳ باز میشد ، سرودی جنگجویانه از پاسداران اسب سوار شنیدم . هنوز آن سرود در گوش من طنین انداز است . از دور دو هیكل عجیب دیدم که با نوسانی مخصوص پیش میآمدند . دوپیل چکمه پوش که بطرزی حیرت انگیز بنقش و نگار آراسته و با پارچه پوشیده شده بودند

• تصویر شماره ۱

با حرکتی آرام در پیشاپیش یساولان راه میرفتند. بنظر آمد مظهري از دنیای دیگری می بینم. دو سیاه حبشی، که از مخمل یراق دوزی شده بطرزی باشکوه لباس برتن داشتند، براسبانی کف بردهان آمده بدنبال آنها می آمدند. سپس دوازده اسب سرکش، که تقریباً همه آنها خاکستری و هدیه فتحعلی شاه به امپراطور روس الکساندر بودند، آمدند. دهنه اسبها در دست ایرانیانی بود که جامه سیاه برتن داشتند و پیاده راه میپیمودند و از سرمائی که بانان رنج میداد چهره هائی سخت عبوس داشتند. یک دسته اسب سوار ایرانی که تمام آنان از زری و شال کشمیری که برتن داشتند، میدرخشیدند، بنظر آمد. این دسته قبل از کالسکه طلای سلطنتی قرار داشت. در کالسکه هشت اسبه، که غلامان و یساولان اطراف آنرا گرفته بودند، میرزا ابوالحسن خان سفیر، با جبه کشمیر سفید و ستاره الماس و حمایل سبز و نشان آفتاب دیده میشد. نه اسب، که بطرزی خارق عادت بانان یراق زده بودند و دهنه آنان در دست سواران قرمزپوش بود، گذشتند و کوبه با دسته قزاقان وزره پوشان تمام شد. این صحنه شگرف، که مردم مدتهای مدید در انتظار آن بودند، در ذهن من تأثیری عمیق بخشید و درمن، برای رفتن بآسیا مخصوصاً بایران، میل فوق العاده ای ایجاد کرد. تمایلی که مدتها بعد یعنی در سال ۱۸۳۸ توانستم برآورده سازم.

• صورت تحف و هدایائی را که میرزا ابوالحسن خان همراه داشته صاحب فارس نامه ناصری چنین نوشته است: « مبلغ ده هزار تومان وجه نقد و دو زنجیر فیل و ده اسب بی عدیل و صد طاقه شال کشمیر و ده رشته مروارید بی نظیر و چند دانه لعل بدخشان و یاقوت رمانی و شمشیرهای خراسانی و زریهای مفتول بافت اصفهانی و قوطیهای مرصع فادزهر حیوانی شبانکاره و قالیهای هراتی. » رجوع شود همچنین بمنظوم ناصری



ورود سفارت ایران به سن پترزبورگ

قفقاز

از خط سیر « پترسبورگ » تا « اوروخ »^۱ ، سخنی بمیان نمی آورم . نام اوروخ چندان جالب نبود و گوئی آن محل لیاقت همین نام را داشت . خوشبختانه در آنجا موفق شدم اطاقی چوبین و خالی بدست آورم ، زیرا میخواستند مرا در جایی منزل دهند که در آن یک زن وسه بچه بودند . شب آن روز ، در « یکاترینوگراد »^۲ ، این اشتباه را کرده بودم که تسلیم اراده ظالمانه میزبان خود شده بودم ؛ مردی لنگ ، که پس از آنکه در بزرگ منزلش را بروی من با عنف بست ، از بدجنسی برای خود این تفریح را در نظر گرفت که به تمام پرسش های من پاسخی منفی بدهد . از او خواهش کردم که حاکم محل را از ورود من آگاه سازد . جواب داد : « ساعت یازده ونیم شب ! دیگر حاکم را تا ساعت

هفت صبح نمیتوان دید. « و چون با تندی تأکید نمودم که کاغذهای مرا برای اوبفرستند، باسستی گفت: « آه، اینجا مثل جاهای دیگر نیست. شاید شما فردا و پس فردا و چند روز دیگر، مجبور شوید صبر کنید. که میداند؟ »

اضطراب مرا خوب میتوان درك کرد. باو گفتم: « این امر امکان پذیر نیست. این مسافرت را من بدستور دولت خود انجام میدهم. » گفت: « بنظرم حتماً امید هم دارید که اسبهای پستی در اختیار شما گذارده شود؟ از اینجا بعد دیگر پست نیست. تمام شد، دیگر هیچ نیست. باید اسب کرایه کرد. یک رأس هم در شهر پیدا نمیشود. » درمقابل این موانع چه باید کرد؟ مجبور شدم تا صبح درخانه این جابر وحشتناک صبر کنم. اما باوجود ترس از برانگیختن کسی که سرنوشت من در دست اوست، تقاضا نمودم که مرا بجای ساعت هفت، ساعت شش بنزد فرماندار ببرند و آنچه بسیار باعث تعجب من شد این بود که حاکم را لباس پوشیده یافتم. متأسف بود از اینکه کاغذهای خود را شب هنگام برای او نفرستاده ام. فوراً ملتزمینی در اختیار من گذاشت، اسبها بزودی حاضر شدند، و پس از صرف صبحانه ای مفصل درمقابل نارضائی کامل سایر مسافران، که به سعادت من غبطه میخوردند حرکت نمودم.

در اوروخ، که پس از پیمودن سی «ورست»^۱ با سختی و زحمت با همراهان خویش، برای خوابیدن توقف کردم، ستاره اقبال من

مساعدتر شد، زیرا هر اندازه که حاکم یکاترینوگرا را مهربان یافتم باید بیش از آن از حاکم اوروخ برخوردار بودیم. حاکم افسری از ارتش با چهره ای خوش برخورد بود. قیافه او کسی را باشتباه نمی انداخت؛ زیرا از دل و جان بجزئیات اقامت شبانگاهی من پرداخت. دونوع آب برای من حاضر کرد که یکی از آنها برای چای بود. باوجود اینکه دیر وقت بود، خود او برای خرید چند نوع شراب رفت. «سوترن»^۱ اعلی و شراب «رن»^۲ و «مادر»^۳ و مطبوخ «شامپانی»^۴ بومی، که در روسیه آنرا نیمه شامپانی مینامیم، تهیه دید. بالاخره پس از آنکه تمام اطلاعاتی که برای من میتوانست مفید واقع گردد بمن داد جزئیات آب و هوا و احتیاطات لازم برضد تب را برایم برشمرد، از من پرسید فردا چه ساعتی مایلم حرکت کنم و چند نفر همراه میخواهم داشته باشم، و برای تهیه چند اسب از من جدا شد. تازه عزیمت کرده بود که بمن اطلاع دادند پاسبانی برای نگاهداری بار و بنه من برای شب فرستاده شده، توجه بیش از این غیر ممکن بود. پس از آنکه دیدم کلبه من پاک است و در آن سوسک و بوی بد نیست، بستری بر روی گاه تهیه کردم و پس از خوردن سه تخم مرغ بانان، و نوشیدن یک جام شراب «دن»^۵، چون عیاشی خوش و خرم، بر روی آن دراز کشیدم، مدتها بود که در بستری نخفته و بسیار بدان محتاج بودم. این استراحت حال مرا بجا آورد و فردا دوباره براه افتادم. جسم و جان من خوش بود، بنحوی که میتوانستم مناظر اطراف را که بسیار زیبا بود و تازه کوهستانی میشد، تحسین نمایم.

بزودی به « ولادی قفقاز »^۱ ، درپای کوه‌های قفقاز ، رسیدم .
 هوای سوزان آن نقطه همانطور که در مرداد ماه است کم کم مرطوب
 و خنک میشد . در اینجا بالاخره جلگه ای که از پترسبورگ تا بدانجا
 عبور کردم تمام میشد . هیچ چیز آنرا قطع نمیکرد مگر کوه‌های
 « ولدائی »^۲ بین « نووگورود »^۳ و « تور »^۴ که جلگه ای قطع شده از
 دره هایش نیست . در اینجا همراهان پیاده و سوار ، که از یکاترینو گراد ،
 تقریباً بطول صدورست در جلگه « کاباردا »^۵ که « چرکسان » مخالف ،
 و « چچن » ها و دیگران در آن سکنی دارند ، همراه من بودند ، مرا
 ترك گفتند . دیگر برای رسیدن به تفلیس بیش از صد و هشتاد ورست
 مانده بود .

راهی را که در این جلگه از آن عبور نمودم از میان علفزارهای
 بلند میگذرد . اغلب جوی‌هایی با آب صاف و سرد آنرا قطع مینماید .
 در فواصل ، دورادور ، جنگل‌های کوتاه و در هم منته است و پس از آنها
 در افق کوه‌های آبی دیده میشود . گاهگاه گله ای از گوسفندان دیده
 میشود که یکی از اهالی « اوست »^۶ یا کاباردا آنرا محافظت میکند .
 قبایل مختلفی که در این نقطه سکنی دارند بهم شبیهند . چهره آنها عموماً
 عبوس است . علت آن چیست ؟ آیا این علت خوی درنده و جنگجوی آنان است
 یا عدم امنیتی که وضع نیمه وحشی آنان ایجاد کرده ، یا واقعاً همانطور
 که آقای « کافر »^۷ ، طبیب هیئت ما در ایران ، فرض نموده ، فقط برای

• تصویر شماره ۲

۱ - Vladikavkaze - ۲ Voldai - ۳ Novgorod - ۴ Tvère - ۵ Kabarda - ۶ Ossète - ۷ Capher

تصویر شماره ۲

شاهزاده چرکسی



تأثیر آفتاب است که آنان را مجبور میکند ابروان خود را در هم بکشند؟ چرا آنها رسم روسیه را قبول نمیکنند و آفتاب گردان به کلاه خود نمیگذارند؟ گاهگاه، در این جلگه، صدائی مانند نغمه موسیقی عجیب بگوش من میخورد. گوئی ناله هائی از دور بود. ولی بزودی صدا بیشتر میشد و به خش و خش غیر قابل تحمل تبدیل میگردد. این صدا از چرخهای چربی ندیده عرابه های متعدد اوستی بود که بگاوها بسته شده بود و بردیف میگذشتند. بندرت کلبه ای دیده میشد. وارد یکی از این مساکن مسکین شدم. زنی با موهای بور و قد بلند در آنجا بود. لباس سفیدی برتن داشت و هنوز جوان بود. در روی نیمکتی از چوب منبت کاری شده نشسته بود. شکل و ریزه کاری های نیمکت شیوه خاصی داشت، معلوم بود تقلیدی از صنعت اروپائی نیست، اگر چه شباهت سبک و شیوه شاید تعیین میکرد که اصل اوستها، گتها باشند. ورود غیر منتظره من هیچ تأثیری در آن زن نکرد. حتی افتخار انداختن یک نگاه را از جانب او نیافتم.

وضع ولادیفقاز در یخچالهای قفقاز، دره «بتزن»^۱ در «تیرل»^۲ را بخاطر می آورد. مردمانی را که در بازار مشاهده کردم محققاً از نژادهای مختلف بودند. اما از کدام نژاد؟ عدم تجربه من هنوز بمن اجازه تشخیص نمیداد. همچنین نمیتوانستم بگویم زنانی که محصول دهکده خود را به آنجا می آوردند، از کدام قبیله بودند. شکل لباسهای آنها که از پارچه منقش بود اثر ذوق و هنر عصرهای اولیه آسیا را داشت.

میتوانستم تصور کنم که کاملاً به اعصار قدیم انتقال یافته ام. حالت چهره آنها مرا متعجب ساخت. تا آنوقت آنقدر سادگی وحشی

ندیده بودم. محققاً اینان که در اعماق یکی از دره های دور افتاده و تنها زندگی میکنند بندرت بشهر می آیند.

در خروج از ولادی قفقاز خود را در دره نسبتاً تنگی یافتیم؛ که از هر طرف بسته بود. کوهستانیانی زیبا، روی اسبان چابک خود، جلگه را میپیمودند. دیگران در روی سبزه ها دراز کشیده و یانشسته بودند. آفتاب صبحگاهی قسمتی از این دشتهای سبز را روشن میکرد. گاوهای سیاهی که در آنها می چریدند رنگ یاقوتی سبزه هارا بیشتر جلوه گر میساختند. زنی روی ارابه ای گذشت، بد نبود. گیس های بافته او در یک پارچه ضخیمی پیچیده شده بود، در صورتیکه سینه و پاهای او لخت بود. چه روشهای خاصی در آراستگی و عفاف دیده میشود!

رودخانه، در دره ای که کم کم تنگ میگردد، می پیچد و می جوشد. یک پست قزاق، که در تپه ای با سرایشی تند برقرار شده، بنظر میرساند که این محل اطمینان بخش نیست. با اینحال سکنه فقیر آن بمن سلام میکنند، اطفال از من صدقه میطلبند. زنی که باری میبرد می ایستد و میخواهد باو نیز چیزی بدهند. ولی شلوار او بسیار پاره است و در حالی که از شرم سرخ شده است میگذرد.

دره، باز تنگ تر و مرطوب و تازیک میشود.

راه تنگ تر میگردد و بطرف پائین می آید. منظره دیگری، غمگین

و وحشی، خود را نمایان میسازد. کوهها یکی روی دیگری، دور من رویهم جمع میشوند. یک دهکده تنها و دورافتاده خود را در دهانه تنگه‌ای تاریک مخفی میکند. جنگلها تاریک میشوند. گوسفندان روی سر اشیبهای سنگها متفرقند، چوپانها روی علفهای زرد شده استراحت میکنند، در پائین دره اسبهایشان نزد آنها میچرند. از چه ارتفاعات زیادی این راههای باریک در این دره‌های غمزده پائین می‌آیند! از این راههای پر زحمت است که این چوپانان از دهکده‌های فقیر خود آمده و در حفره‌های سنگها پناه برده‌اند.

در وحشی‌ترین محل‌ها، در جلوی قصری کهنه که روی سنگی تیز برپاست، برای خوراک دادن باسبها توقف میکنیم. این قصر که سابقاً اوست‌ها در آن منزل داشتند اینک متروک مانده.

راه خود را تعقیب میکنیم. در سر راه من در ته دره، سنگی عظیم است. این سنگ روزی از این دیوارها، که مانند قلعه‌ای در آن محبوس هستیم، جدا خواهد شد. حفره‌های سیاه شده از دود، ثابت میکند که اشخاصی در زیر این سنگ پناه برده بوده‌اند. راه از جگن‌زاری میگذرد که میوه‌های قرمزی دارد. سیلابی گل‌آلود، با صدا، از وسط جنگلها میگذرد. کوهها بیشتر بهم نزدیک میشوند. آیا هرگز از این دالانهای پیچ در پیچ، خارج خواهیم شد؟ اگر دنیا را انتهایی است باید همین نقطه باشد. در ته این پرتگاه خفه میشدم و نگاه‌های مضطربانه من بطرف آسمان،



اطراف ولادی قفقاز

تصویر شماره ۴

آسمانی که در ته آن جز نواری که دائماً تنگ میشد، چیز دیگری نمیدیدم، تنها امید من بود. ناگهان اقبال رو آورد، یک تن سرباز روسی را با تفنگی روی دوش و در کمال انضباطی که لباس متحدالشکلش ایجاب مینماید، دیدم. پس من در ققاطی ناشناس از بشر گم نگشته بودم، من در چنگ روح دیو خبیث قفقاز نیفتاده بودم تا او از اینکه توسط کافری بنقاط ناشناسی هتک حرمت شده است، متغیر شده باشد.

مشاهده دیگری کاملاً مرا راحت ساخت و کاملاً این افکار شوم را از خاطر من برد. سورچی، با دست دماغ خود را گرفت.

غفلة - آیا واقعاً حادثه راه است، یا اینکه این لذت مشثوم تمام شده بود؟ - تنگه باز شد! وشعاعی از خورشید این تنهائی وحشت‌زا را شکافت. و در آنجا روشنی‌ای گرم و زنده گسترده که تا اعماق روح من داخل میشود. یک خرابه تاریک، که مانند آشیان عقاب روی قلعه سنگی تنها قرار گرفته و تصور غمزده من آنرا از مردمان درنده، که گرفتاران بدبخت خود را شکنجه مینمایند، مسکون می‌سازد، اکنون که این سنگهای سیاه و برجهای مخروطی با تلالؤ زرین می‌درخشند، بنظر من مانند قصر زیبائی در دره‌های سحرانگیز می‌آید.

برای آنکه تا سرحد امکان از طبیعت استفاده کرده باشم، اغلب اوقات پیاده طی طریق میکردم و در شبکه خود را عقب سر خود، در حرکت میگذاشتم. این کار را از جانب احتیاط نیز ممکن بود بکنم، چه در آن هنگام کنار پرتگاهی حرکت میکردیم، ولی چون راه بد نبود، تصور میکنم که خطر بیشتر ظاهری بود و حقیقتی نداشت.

پس از آنکه باز از جلوی قصری مسکون که بنظر من بومیان در آنجا بودند، گذشتیم قصری که در زیر برج‌های آن «سا کلی»^۱ یا خانه‌های نشین بود، به «کریستوایا گارا»^۲ (کوه صلیب) رسیدیم. منظره وحشی طبیعت از بین رفته بود. زیر پای من و در جلوی چشم فضای عظیمی ظاهر میشد. کوه‌ها و دره‌ها، جنگل‌ها، چمنزارها، در یک تصویر عظیم و پراز هم‌آهنگی جمع میشدند. نمیدانم آیا تجمع اضداد بود که تأثیر منظره را برای من چنین مبالغه‌آمیز میکرد؟ ولی هیچگاه آرامشی چنین مؤثر و سکونی چنین با عظمت ندیده بودم. این‌جا کشور گرجستان بود.

مدتی طولانی از قفقاز پائین آمدم، و هنگامیکه به گرجستان رسیدم و بطرف تفلیس رهسپار شدم، منظره‌ای که در اطراف من بود مناظر اطراف وسواحل «رن»^۳ را بخاطر من آورد. آنجا هم کوه‌ها و سنگ‌های پوشیده از عشقه به قصرهای کهن احاطه شده بود. فقط بجای یک رودخانه عریض، سیلابی سفید رنگ، «آرا گوا»^۴، در دره وسیع پراز درختان میوه، موستان‌ها، گیاههای خزنده و جگن‌ها که گهواره وار در هم پیچیده و تشکیل پناه‌گاههایی میداد که حرارت آفتاب بآن نمیتوانست داخل شود، پیچ و خم میخورد.

صفت خاص این منظره نبودن خانه بود، گرجی‌ها زیرزمین دارند، و برای ساختن آن از ناهمواری‌های خاک استفاده میکنند. وقتی زمین صاف و هموار است، برای خود لانه‌ای در آن سوراخ میکنند. این سوراخ‌ها را

از برگ میپوشانند. فکر اینکه روزی کاملاً مدفون شوند نباید چندان این اشخاصی که زندگانی خود را اینطور میگذرانند، بترساند. چون این لانه‌های انسانی از نباتاتی پوشیده شده و مدخل آنها دیده نمیشود، این دره‌ها اختصاصاً منظره بسیار مرموزی بخود گرفته اند. چمنزارها نادرند و علفهای آنها زرد است. آفتاب آنها را سوزانده بود. این هم عیب آسمانهای صاف میباشد. خوکهایی که روی چمنها گردش میکردند زیبایی و شعر این مکانهای محفوظکننده را از بین میبردند. لباس محافظین آنها نزدیک به لباس‌های ایرانی بود.

در بعضی نقاط، درختهای گردوی بزرگ سایه خود را روی این نباتات پست می‌انداختند و سپس در زیر پناه آنها، اینجا و آنجا، بناهای کوچکی از سنگ دیدم که از سه دیوار و سقفی از برگ تشکیل شده بود.

جلوی بنا باز است. در این ابنیه شراب و نوعی پنیر متعفن میفروشدند که از شیر بز ساخته شده. بنظر من نمی‌آید که یک نفر خارجی بتواند این پنیر را بخورد. در صورتیکه چنین مینمود که اهالی بومی آنها خیلی دوست داشته باشند. در اطراف این مغازه‌ها که اینجا آنها را «دکان» می‌نامند، گرجی‌های بی‌خیال بیکار افتاده بودند، مینوشیدند و دود میکشیدند و میگذاشتند که زنهای آنها بکارهای باغبانی رسیدگی کنند. هر قدر نزدیک به تفلیس میشدم، سواحل آراگوا سنگلاخ و بی‌حاصل میشد و من مایل میگشتم که به مقصد برسم. اگر بارها نیم‌روزه در ایستگاهها متوقف نمانده بودم، حالا باید رسیده باشم، باز هم چه توقف گاههایی!

هیچ چیز نبود که عدم توافقی بالذت این نقاط زیبا نداشته باشد. در آنجا حتی یک میز بیلیارد دیدم! یک بیلیارد در میان این دنیای شعرماوراء قفقازیه! کاتبی از ارتش استعداد خود را آزمایش میکرد. با انزجار روی خود را برگرداندم.

در میان نقاطی که کمی اسب مرا مجبور به توقف در آنها نموده همیشه «دوشت»^۱ بخاطر من خواهد ماند. این شهر زشت‌ترین شهری بود که هرگز نظیر آنرا در روی ارتفاعی ندیده بودم. دیروقت بود و بسیار گرسنه بودم. در حین پائین آمدن از درشکه با ایستادگی مردی که بالحن جدی خود امید دارد از پاسخ منفی جلوگیری بکند شام خواستم، زیرا «هیچ چیز اینجا نیست» جوابی است که غالباً در گرجستان و قفقاز بشما میدهند. از آنجائیکه تجربه مرا روشن ساخته بود و اشتها نیز بمن کومک میکرد، این بار مصمم بودم که برخلاف اراده صاحب مهمانخانه، صحنه‌ای برپا سازم ولی با کمال تعجب و نهایت رضایت، بدون آنکه اجباری پیش بیاید تا باین حد قدم گذارم، میزبان من حرکتی نکرد، آتش روشن ساخت، و با پای خود پیش‌خدمتهائی را که روی ایوان در زیر آسمان خوابیده بودند بیدار کرد. آنها آهسته برخاستند، ولی بالاخره برخاستند. در این حال، من در میدان بزرگ غمزده دوشت قدم میزدم، کمترین نسیم فضای بخواب رفته را بحرکت نمی‌آورد. هوا مانند بخار یک حمام روسی گرم و از عطر علفها مانند داروخانه‌ای از بو اشباع شده بود.

در آنشب نه تنها بسیار گرسنه ام بود، بلکه هشت روز تمام

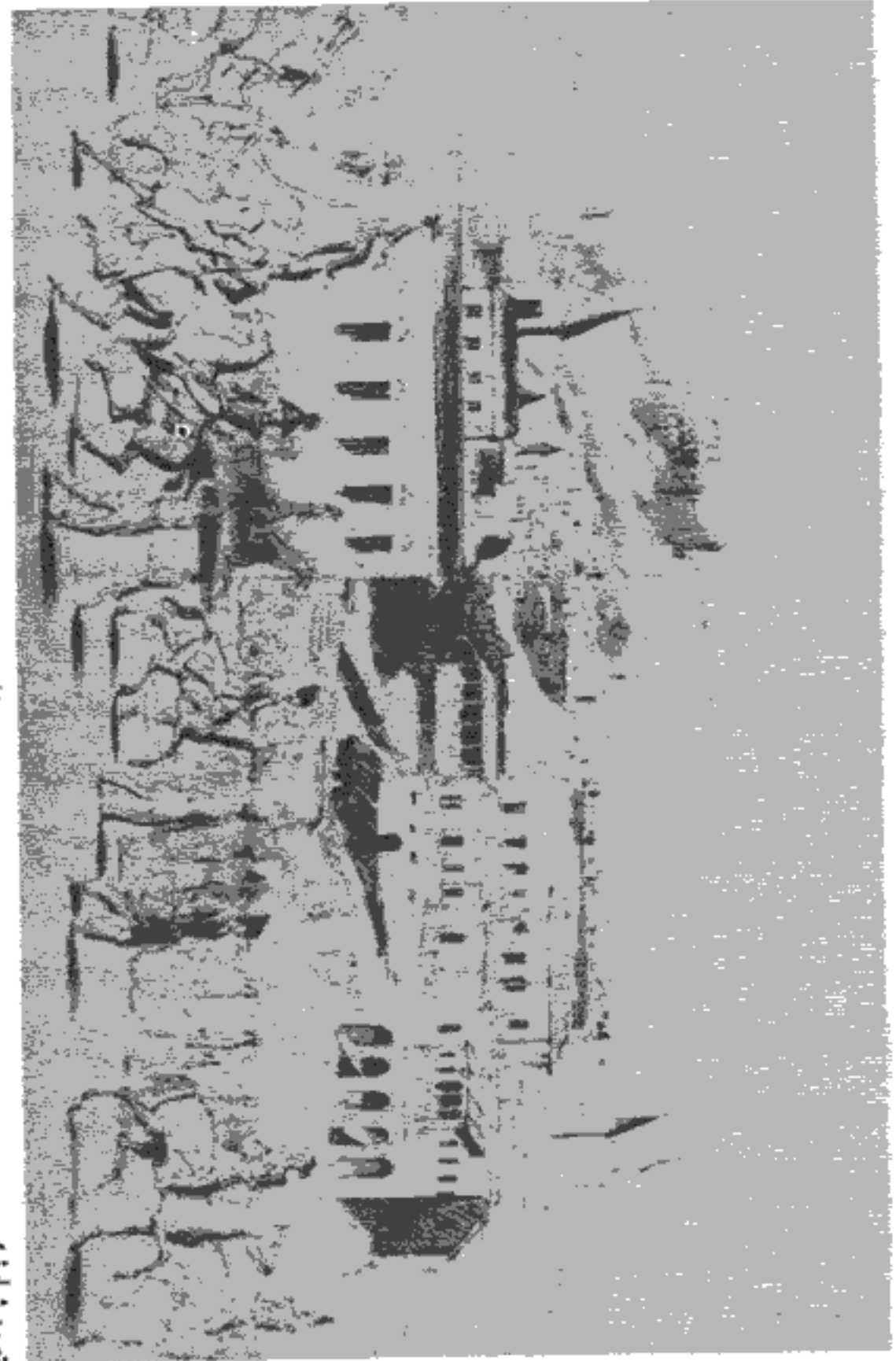
میگذشت که غذای من فقط تخم مرغ ، که از آن زده شده بودم ، و نان بد و پر از شن بود . لهذا بایبصری انتظار نتیجه فعالیت میزبان خود را میکشیدم . و بشرط خود پای بند مانده بودم که تا غذا حاضر نشود به مهمان سرا وارد نشوم . میرفتم و میآمدم ، و از دور سوختن شمع‌هایی که پیشخدمت آلمانی من با نهایت خودستائی از مسکو آورده بود ، میدیدم ، بانگ نخستین خروسها ، که مانند پاسدارها بهم جواب میگفتند ، بگوش من میخورد . ناگهان فریاد دیگری شوم‌تر ، فریاد خطر ، فریاد مرگ ، بگوش من رسید ، یک قربانی بدبخت شکم پرستی من ، درزیر چاقوی ناتوان و بی هنر یک گرجی دست و پامیزد . خویشان را قاتل یافتم . برای من بود . چون من بنان پراز شن اکتفا نمی‌کردم ، فرزندی را از مادر خود جدا میکردند ، او را از زندگی شیرین محروم میساختند و در تاریکی موجودی بی دفاع را سر میبردند . قلبم ناراحت شد . معده ام نیز از کار افتاد بعدی که وقتی لاشه جوجه را ، که نیمی از آن کاملاً سیاه و سرخ شده و آغشته بروغن متعفن و نیم دیگر در مایعی که بوی قبرستان از آن بر میخاست شناور بود ، برای من آوردند ، با وحشت از سر سفره برخاستم و اسب خواستم . اسبی نبود ، یا لاقل نوکر آلمانی من ، این را با لبخندی که بنظر من شیطانی می‌آمد بمن گفت . در آن لبخند ، یاد بود شمع‌هایی که بیهوده سوخته بود ، میخواندم . فلق روشنی‌ای رنگ پریده بر این صحنه مشوم می‌افکند . درحالت ناامیدی بیجان افتاده بودم و در حالتیکه خود را در روی تختخواب یا بهتر بگویم بستری پاره ، انداختم بیهوش ، تا پاسی از روز گذشته روی آن ماندم . اسبها را یراق کرده بودند . مرا بجانب تفلیس آوردند .

در ایستگاه بعدی همان داستان تکرار شد . اسبی نبود . مجبور شدم پنج ساعت در اطاقی خالی بمانم . بالاخره وسائل ادامه راه را بدست آوردم ، و بزودی تفلیس را از دور مشاهده نمودم ؛ ولی افسوس ! چقدر به تفلیسی که درعالم خیال می‌پروراندم شباهت کمی داشت ! چشمهای خویش را بستم ، تا تخیلات گذشته خود را محفوظ نگاهدارم ؛ ولی حقیقت برای همیشه آنها را از خاطر من زدوده بود . نقش‌هایی را که طرح کرده بودم دیگر در آینه کدر شده تصورات من منعکس نمیشد . این تنها اثر گرمی ، گرما و تمام ناراحتی‌هایی که از آن رنج برده بودم نبود . باید گفت تفلیس نه خیلی زیباست و نه خیلی بزرگ . بناهایی اروپائی ، سفید و خاکستری رنگ ، بین سنگ‌هایی خشک بهم چسبیده اند . انتظار باغهای درهم و با تجمل شرقی را که با توحش کوهستانی توأم شده داشتیم و اینک ، نه حضارت میبینم و نه معماری آسیائی ، یا لاقل در نقطه‌ای که برای نخستین بار میدیدم ، چنین بود . نومیدی من بسیار شدید بود . ولی بیش از آن ، اضطرابی بود که در فکرم افتاد . تمام تخیلات من مانند این یکی از بین خواهند رفت ؟ تهران ، تبریز ، ایران . - آیا در تمام امیدهای خود فریب خواهم خورد ؟ ای هیجان‌ات مشوم تخیلات ! ... یا بهتر بگویم ای بارانداز شوم و ای مهمان سرای مشوم !

از تفلیس به ارس

صبح ۲۱ سپتامبر ۱۸۳۸ از تفلیس بجانب تهران حرکت کردم. همراهان من کلنل «دو هامل»^۱، زن او و دکتر «کافر»^۲ بودند. از هوای خوب استفاده کرده با اسب میرفتیم، و درشکته‌های ما بدنبال ما می‌آمدند. تا «ایروان»^۳ راه بسیار خوبست. خوبی راه‌مدیون کلنل «اسپخو»^۴ اسپانیائی است که در خدمت دولت روسیه میباشد، و سالها در تنگ «دلیجان»^۵ گذرانده است تا این راه را در میان پرتگاههای وحشتناک و صخره‌های غیرقابل وصول ایجاد کند.

نخستین پیش روی ما فقط شش فرسخ شد. برای آنکه مالهای خود را خسته نکنیم بسیار آرام راه میرفتیم، چه بایستی تا تبریز ما را برسانند. در فاصله مختصری از تفلیس، میهمان یکی از ارامنه شدیم. میزبان، کلنل «شمیرخان بگلراف»^۶ مترجمی است که در خدمت روسیه میباشد. ناهار را برای ما در باغ بزرگی آوردند. تمام باغ از درختان مو سایه افتاده بود، و داربست‌های پر پشت آنها، خیابانهای خنکی را میپوشاند. تمام باغهای تفلیس باین نحو کاشته شده‌اند و پناه‌گاههای مطبوعی بر ضد آفتاب میباشند.



تفلیس

تصویر شماره ۴

۱ - Colonel du Hamel - ۲ Capher - ۳ Erivan - ۴ Espejo - ۵ Dilidjan - ۶ Colonel Schemir khan Beglaroff

در دهکده‌ای گرجستانی خوابیدیم. در آن دهکده، خانه‌ای روسی که بتازگی برای مسافری ساخته بودند موجود بود. سابقاً گفته‌ام که دهکده‌های گرجستانی دخمه‌های زیر زمینی‌ای هستند که بیشتر شباهت به لانه حیوانات وحشی دارند تا مساکن انسانی. ولی این یکی در محل مطبوعی بود. دره‌ها و کوههائی، پر از گله‌های گاو و سرسبز و خرم از درختان قوی و درهم، منازل متفرق را در یک بینظمی جالبی احاطه کرده بود و از دور، ارتفاعاتی که از افسر برف پوشیده شده بود دیده میشد.

فردای آن روز باز همان هوا و همان لطف در مسافرت محسوس بود، و واقعاً لذت می‌بخشید. مناظری که از جلوی نظر ما می‌گذشت هر لحظه جذاب تر میشد و گاهی نقاطی را که بین «فلورانس»^۱ و «رم»^۲ بعد از «آرزو»^۳ میباشد، بخاطر من میانداخت.

نزدیک سه ساعت بعد از ظهر، در خانه ای که آنهم ساختمان روسی بود، توقف کردیم. یک هشتم فرسخ تقریباً تا یک دهکده تاتار راه بود. هنگامیکه مشغول تهیه غذا بودند، با دکتر کافر پیاده بطرف آن دهکده حرکت کردیم، و چون بمنزل رسیدیم نزدیک یکی از ساکلی‌ها شدیم. در آنجا زنها، با ادبی بسیار، از ما پذیرائی کردند. نزدیک آتش توشکی قرمز گسترده و ما روی آن نشستیم و گفتگو با حرکات دست و برخی اصطلاحات ترکی اسلامی شروع شد.

با وجود تیرگی چهره این مردم، دونفر از بانوان بالطف و زیبایی خاصی بنظر من آمدند. یکی از آنها گوئی هیجده ساله و دیگری بیست ساله

بود. یک شلوار، یک لباس کوتاه با کمری تنگ، که آنرا «آرخالیق»^۱ مینامند، دستمالی بسر گره زده و دستمال دیگری بدور گردن، و پیراهنی که بطرز ایران بریده شده بود، یعنی قسمت بدن آن که خیلی تنگ بود سینه را باز ولرزان میگذارد، لباس آنها بود. پای آنها برهنه بود. گیسوان مشکی آنها روی شقیقه و گونه هایشان میریخت و خطوط منظم چهره آنها مطبوع و محجوبیت و حیائی ساده ظاهر میساخت. با وجود آنکه آفتاب رنگ لباس آنها را تیره کرده و پوست لطیف آنها را قهوه‌ای رنگ ساخته بود، فقر نتوانسته بود زیباییشان را از بین ببرد. وقتی از آنها جدا شدیم، چند «اباز»^۲ (پول گرجستانی که ۸ سانتیم قیمت دارد) بآنها دادیم. فوراً آنها را، بدون اندکی اظهار حق شناسی، از ما گرفتند. ابتدای شب، با دکتر بطرف دهکده برگشتیم. سگ گرگهائی که پاسبانی میکردند ما را با دندانهای خود پذیرفتند. من، با چند پارگی لباس کهنه خود، از چنگ آنها رها شدم. دکتر هم چندان صدمه‌ای ندید. در منزل دیگری وارد شدیم و نگاه ما بیک دختر زیبای شش ساله افتاد، که چند ماه پیش از اسب افتاده و پایش شکسته بود. پدر بزرگ او نوارها را با دقت زیاد برداشت و پای مریض را، که بسیار متورم بنظر میرسید، بما نشان داد و سپس با کمال تأثر استخوانی را که از پای دختر درآورده بودند و او در جیب خود نگاهداشته بود، ارائه داد. طفل بیچاره گریه نمیکرد و با کلماتی کوچک و زیبا، که از حلق خارج میشد، برای ما توضیح میداد. دکتر زالو تجویز کرد و بیک نفر تاتار که خود او تب داشت، دستوری را که باید بکار بست، بیان کرد.

مریض کوچک و مادرش بادقتی تأثر انگیز کوشش میکردند مفهوم کلماتی را که نمیتوانستند درک نمایند حدس بزنند.

در همان شب، با اضطراب متوجه شدم که کلید صندوقچه‌ای را که تمام هزینه سفر من در آن بود گم کرده‌ام. فردا صبح دهکده را در امید پیدا کردن کلید طی میکردم، ناگهان مادر بزرگ آن خانمهای جوانی که دیشب دیده بودم، ظاهر شد. مرا صدا کرد و کلیدی را که در مدخل خانه او انداخته بودم، بمن داد. اندکی برای اظهار حق شناسی بر این مردم بیچاره، یعنی کسانی که برای من در صدد پذیرائی شایانی بودند، توقف کردم. ناگهان صدای کاروان که بمن رسیده بود، علامت حرکت داد.

در وسط راهی که امروز مصمم بودیم پیمائیم، در دهکده‌ای بنام «آستان بگلی»^۱ توقف نمودیم. آستان بگلی محلی زیباست و سکنه آن در تپه‌های سرور انگیز و دره‌هایی سبز متفرقند.

پس از آستان بگلی، تقریباً لاینقطع ارتفاعاتی را بایستی پیمائیم. کوههای برف‌بما نزدیک شدند و مناظر خشن و وحشی میشد. وقتی ما به دهکده «بیبیس»^۲ رسیدیم هوا کاملاً تاریک بود.

بیبیس دهکده ارمنی‌نشین، در نقطه‌ای خیال‌پرور ولی خشک واقع است. با تاتاری که همراه خود داشتم از همراهان خود جلوتر

می‌آمدم، و چون چیزی برای خانم دوهامل تهیه نشده بود، می‌خواستم جای مهماندار را بگیرم. خانه یک شاهزاده ارمنی را، که چندان از دیدار ما راضی بنظر نمی‌رسید، انتخاب نمودم. ولی چکنم؟ تمام خانه‌های دیگر دخمه‌های زیرزمینی‌ای بود که دیدار آن لرزه‌بتن می‌انداخت. من قبل از آنکه بان خانه سلطنتی که بی‌شبا هت به‌آغلی نبود، برسم، مدت‌ها در تاریکی سرگردان مانده بودم. خلاصه در آنجا گاو میش‌هایی دیدم که در مصاحبت خانم‌های آن قصر بسر می‌بردند.

زنها از دیدار من باعجله هر چه تمام‌تر فرار کردند؛ گوئی نمی‌خواستند معذرت مرا بپذیرند. کم‌کم جمع ما جمع شد. همراهان ما، که عقب مانده بودند، رسیدند. خوب و بد غذائی خوردیم ولی میتوانم بگویم غذای بدی بود و دیگر همه در فکر استراحت از خستگیهای روز بودند. اما من با اضطراب کامل، متوجه شده بودم که سقف اطاق پر از تار عنکبوت است و در این باره، قبل از آنکه بر تخت خواب بروم، با «یگر»^۱ نوکر باوفای خود مشورت کردم. نظر او این بود که بهم زدن وضع مستاجرین سابق این قصر بی‌احتیاطی عظیمی است. این نظر صائب او را زود پذیرفتم چه فکر کردم که نخستین ضربه جارو آنها را در سراسر خانه پراکنده خواهد ساخت، و از ترس آنکه مبادا آنها بیدار شوند بدون صدا خوابیدم. اما با وجود بجا آوردن این احتیاط، در میان خواب، یک قطره مایع سردی روی دستم چکید! آیا زهر رتیل است؟ روشنائی‌ای زرد رنگ، از دوشکاف که بنام پنجره خوانده میشد و آنها را من درست نبسته بودم، وارد میشد. این منزل عجیب، با این روشنائی مشکوک، بنظر من یک

لانته بزرگ عنكبوت آمد . براستی این اطاق ارمنستان چنان خالی از سبک معماری بود ، در دیوارهای آن باندازه‌ای سوراخ وجود داشت ، و در سقف سیاه شده‌اش آنقدر اعوجاج تیرهای بدون شباهت دیده میشد ، و بقدری فرورفتگی‌های تاریک در برداشت و بر همه آنها رنگ یکنواخت گرد پاشیده شده بود ، که در آن آثار دست بشر مشاهده نمیگردید .

در این افکار فرورفته بودم ، که ناگهان در باز شد . دو گاو جوان بدون هیچ تعارفی بر تخت خواب من نزدیک شدند . یک ارمنی بلند بالا آنها را بیرون کرد . این شخص یکی از خویشاوندان میزبان ما بود . شاهزاده جوانی بود که قیافه متفکری داشت و در وجود او آثار سستی و بی‌حالی که مخصوص شرقیان است مشاهده میگردید .

از بیبیس به «کاروانسرای»^۱، راه از یک دره حقیقی تیرل عبور مینماید . قلعه کوهها مستور از برف است ، جنگل‌های بلوط بر شیب‌های پائین کوهها سایه می‌افکنند و شاخه‌های درهم عشقه پیچیده خود را تاروی جاده می‌گسترانند .

کاروانسرای ، که در شش فرسنگی بیبیس واقع شده ، دهکده‌ای ارمنی‌نشین است . برای استراحت اسبها در آنجا توقف کردیم و آقای کلنل اسپنخو اسپانیولی را که در خدمت روسیه میباشد ، ملاقات نمودیم . همانطور که گفته‌ام این شخص مأموریت داشت که بین تفلیس و ایروان راهی ایجاد نماید و کارهای جاده‌سازی تقریباً تمام بود . این افسر با کمال لطف ما را یکی از خانه‌هایی که وصفش را نمودم پذیرفت .

آنجائی را که منزل خود مینامید غاری بود که رطوبت و تاریکی ، سردی قبر بآن میداد . محرومیت تقریباً مطلق از هوای قابل تنفس ، آنجا را ناسالم و ناراحت کرده بود . پس از شامی عالی ، که گفتگویی مطبوع چاشنی آن بود ، کلنل عمارت شوم خود را بما واگذار کرد و خود او پناهگاهی در غار دیگری پیدا کرد که در مقام مقایسه ، آنچه بما واگذار کرده بود ، در شماره قصور می‌آمد . من بجای آنکه مانند همراهان در درشکه خود بخوابم بساط خود را در آن غار گستردم . ولی طولی نکشید که پشیمان شدم . پیشخدمت اطاق من تازه بیرون رفته بود ، چراغ و متأسفانه چکمه‌های مرا هم برده بود که ناگهان وحشتی ناگفتنی سراپای وجود مرا گرفت ، رطوبت بر من چیره شد و نفسم تنگی میکرد . ولی آقای دو هامل و دکتر ، در چند قدمی من ، چنان بآرامش خفته بودند که میترسیدم آنها را بیدار کنم ، و تا بانگ خروس و برآمدن آفتاب صبر کردم . شبی تمام ناشدنی بود و من احساسات غمزده کسی را داشتم که او را زنده بگور کرده باشند .

خروسها خواندند ولی آفتاب ظاهر نشد . باران ما را مجبور کرد که کاروانسرا را با درشکه ترك کنیم .

دهکده‌هایی را که آرامنه‌سکنی دارند از آنچه تاتارها در آن هستند ، جنب و جوش کمتری دارد . زنهای جوان خود را نشان نمیدهند مگر آنکه مستور از چادری ضخیم باشند ؛ و هیچ چیز با توحش آنان برابری نمیکند . چنانچه مردی را مشاهده کنند ، بعجله فرار مینمایند ، زیرا برای این عیسویانی که بعادات مسلمانان در آمده‌اند ، حضور زن گناه حساب

میشود. تا دختری شوهر ننموده است، مجبور است سکوت اختیار کند و حتی الامکان با علامات و اشارات بیان مطلب نماید؛ و حتی زن تنها پس از وضع حمل اول میتواند با پدر و مادر خود سخن بگوید. آنچه گفتم اطلاعاتیست که من کسب کرده‌ام، و خدا کند که بسیار مبالغه‌آمیز باشد. جوانی این بدبختان بدینسان میگذرد، محروم از نجیب‌ترین مزیت انسانی، با زندگی پست و محقر، در ته زیر زمین‌های مرطوب، بسر میبرند. علت پریدگی رنگ آنان و حالت غمزده و ناخوششان بدین ترتیب معلوم میشود. خست و حسد، دو صفت بارز ارمنی‌ها، در چهره تیره مردان آنها دیده میشود. چهره آنها کشیده و رنگ پریده، چشمهای آنها فرو رفته و نگاهشان مضطرب است.

در عبور از دره زیبای دلیجان، یادگار مناظری که سابقاً بین «ترنی»^۱ و «نارنی»^۲ در راه روم طی کرده بودیم، تجدید میشد. همه چیز در اینجا جمع شده است تا زیباترین منظره کوهستانی را که ممکن است طبیعت ظاهر نماید، جلوه گر سازد. صخره‌هایی در میان سبزه‌ها، که شکل زیبای آنان در هر قدم تغییر میکند، صدای آبشارها و لطافت هوا و فراوانی رستنیها از هر طرف، گله‌های گوسفندان و بزها، با پشم‌های زرد رنگ و گوش‌های آویزان، مانند سنگان پاسبان بمنظر جان‌می‌بخشند. همه این حیوانات زیبایی بی‌مانندی دارند. خوک، این حیوان زشت و خشن در اینجا شکلی ملایم و زیبا و ظریف بخود میگیرد و با پاهای بلند و بدن لاغرش شناخته نمیشود. آیا این از کمی غذاست؟ نه، برای آنست که با اصطلاح محلی، که این اصطلاح هم بایران و هم به شاه‌آن

اطلاق میشود، به مرکز دنیا نزدیک میشویم. هر چه پیش می‌رویم بنظر میرسد همه چیز از انسان و حیوان و منظره و اسب و هوا اصیل و زیبا میگردد.

گله‌های گاو که مانند اسب زین و یراق دارند، با عدلهائی که در پارچه‌های محرمات بسته شده، دیده میشود. مردانی که پوست پوشیده‌اند با زنانی که از پارچه‌های رنگین ملبس هستند بر آنها سوارند و در جان بخشیدن باین مناظر زیبا که از آنها میگذشتیم، شرکت می‌کردند. اینها تاتارهایی بودند که از کوهها سر از یرمی‌شدند و برای انتخاب جایگاههای زمستانی خود به دره‌ها می‌رفتند. متوجه شدیم که رنگ چهره زنان آنها با اینکه تیره بود، تازه‌تر و زنده‌تر از چهره زنهای ارمنی است. بدون شک از این است که تمام تابستان را در چادرهایی سر میکنند که در ارتفاعات برپاشده، در صورتیکه زنان ارمنه هیچوقت زیر زمین‌های غمزده و مرطوب خود را ترک نمیکنند.

«دلیجان»، که شبانگاه ۲۵ سپتامبر بان رسیدیم، شهر کوچک یا بهتر بگوییم، دهکده‌ایست که ظاهر بسیار کوچکی دارد. تنها توده‌های کود که در اطراف آن جمع است معلوم میدارد که جمعیت انسانی در آنجاست، همین توده‌های کود تنها آثار و ابنیه ظاهر و دیدنی میباشد. چه مساکن بازهم سوراخهای زیرزمینی است که از آنها بندرت اشخاص خارج میشوند، اینان تقریباً بسبک ایران لباس پوشیده‌اند. چند اسب، از نژاد خوب، ولی لاغر شده از خستگی، در میان این تنهائی مسکون

سرگردانند. یا ناگهان از زیر زمین، با سوار متشخصی ظاهر میشوند. چه در اطراف شخص چاله‌هائی است که باید مواظب آنها بود. تنها خانه دلبران که زیر زمین نبود، خوشبختانه همان بود که مادر آن خرابیدیم. عمارتی سفید رنگ بود که شکل آن نامعین و توصیف کردن آن کاری بس دشوار است. سقفی مسطح و بخاری‌ای در اطاق داشت. اسم اطاق را به تنها یوردی که دارا بود میدهم. بالاخره بزحمت با پست‌ترین اطاقکی که در سایر کشورها دیده میشود قابل مقایسه بود.

فردا صبح خیلی زود برای استفاده از منظره طبیعی که آفتاب مشرق آنرا روشن کرده بود، برپا بودم، حقیقه منظره‌ای عظیم و عالی بود. در مقابل من، در دورنمایی ابرناک، روشنی فلق کوهی عظیم را که از درختهائی با برگهای ضخیم پوشیده بود روشن میکرد. کوهی که قلّه آن از برف سفید بود.

تصد ما این بود که شب را به «چیوگلی»^۱ که تقریباً در پنج فرسخی دلبرانست برویم. براه افتادیم. همراهان من سوار اسب بودند و من در درشکه بودم. راهی که باین دهکده میرود بسیار زیباست. اما شاخه‌های درختانی که در حاشیه آن قرار دارند و درهم فرو رفته و سقفی روی سر مسافر تشکیل میدهند، اغلب اوقات مانع راه درشکه و اسبها هستند. در هر مانع جدید، که در راه پیش می‌آید، یک دسته

مرد، بیش از صد نفر، با لباس‌های پاره پاره از جنگل‌ها خارج شده و با فریادهای وحشت‌انگیز، بظرف همراهان ما روی می‌آورند تا آنها را برای راندن در سربالائیها و جلوگیری از سقوط در سرازیرها کومک کنند. هر کس این چهره‌های وحشت‌زا و دست و پای نیمه‌عریان را در زیر لباسهای پاره آنها میدید، میگفت: یک دسته دزد است که برای کشتن ما اجتماع کرده‌اند، نه یک دسته مزدور بیچاره‌ای که برای کومک کردن بما آماده بودند. بزودی جنگلها قطع شد. نباتات علفی جانشین درختها گردید، و برف، در دره‌هائی که در اطراف جاده بود خود را نشان داد. کوهها بیش از پیش خشک میشد، تا اینکه دریاچه‌ای عالی بچشم ما خورد. این دریاچه «سوان»^۱ بود که از کوههای آبی‌رنگ احاطه شده بود و قلّه‌های پوشیده از برف این کوهها خود را در مه مخفی می‌ساختند. ایران در پس این کوه‌هاست!

در وسط دریاچه، جزیره‌ای نمایان است، که صومعه‌ای کهنه و غمگین، در آن میباشد. در این نقطه همه چیز غم افزاست. پس از چیبوگلی، طبیعت کاملاً بی حاصل و غم‌زده میگردد؛ دره‌ها پهن میشوند، کوههای لغت‌رنگی خاکستری و یکنواخت به منظره میدهند. با نزدیک شدن به «آارات»^۲ بوسیله راههای تنگ و سراشیب به «ایروان»^۳ رسیدیم. در هر دو طرف راه، دیوارهای گلین بود که در پس آنها خانه‌هائی کوتاه و بدشکل، باغ‌های متروک، سروهای ناخوش و سفیدارهای خشک شده، دیده میشد. درختانی که نمیتوانستند با سایه ضعیف خود بوستانهائی را که در آبی را کد غرق شده بودند، حمایت کنند.

رئیس پلیس که صاحب منصبی روس، لوچ و بدلباس، ولی بسیار مؤدب بود، مدخل خانه‌ای را که بسبک عرب بود بمن نشان داد. این خانه خوب ساخته شده بود. نمای آنرا سفید کرده بودند. بنا بگفته او، بتازگی در این خانه، خانی منزل داشته. این اطلاع را در میان اطلاعات دیگر با لحنی بیان کرد، که هیچ توافقی با شور و شعفی که نسبت بمن نشان میداد نداشت؛ زیرا من در هر چیز انتظار عجایب هزار و یکشب را داشتم و از اینکه دیگران در این پندارها، گمانها و خیال‌های باطل من آنقدرها سهیم نبودند، تعجب میکردم. مخصوصاً هموطنان من، که در این محل سکنی دارند، و صاحب‌منصبان ارتش میباشند، عموماً چندان اهل تصور و تخیل نیستند و یا اینکه درك تمام این تخیلات شاعرانه را در اصطکاک با تب‌های ناکاسیها و گرفتاریهای اداری از دست داده‌اند.

میگفتم، خانه‌ای را که رئیس پلیس بمن نشان داد ظاهر قابل قبولی داشت. چشمه کوچکی از آب آلوده و چند آفتاب گردان پلاسیده، تجمل شرقی این حیاط کوچک بود. اما اطای که مرا بدان راهنمایی کردند، باعث تعجب مطبوعی شد. دیوارهای پوشیده از رنگ و روغن بسبک ایران، از طلاکاری و گل و بوته برق میزد. بخاری در یک هلال زیبا فرومیرفت و یک پنجره بزرگ و منقش از جامهای شیشه رنگی، تقریباً تمام وسعت یک دیوار این مسکن زیبارا میگرفت. با اینحال باستثنای این تجملی که تنها برای چشم بود، این عمارت ابداً راحت نبود. مصمم شدم پناهگاه دیگری در این خانه بیابم، چه‌خانه بسیار وسیع بود و اجازه انتخاب میداد. رئیس پلیس از میان

باغهای نیمه ویران مرا وارد اندرونی نمود که ساکنی نداشت. این اندرون مرکب از چند اطاق راحت، ولی قدری تاریک بود. آتش بسیاری در آنجا روشن کردم و شب را براحتی گذراندم. ولی قبل از آنکه تصمیم بخواب بگیرم، تصورات من که از بی‌حوصلگی رسیدن بایران تحریک شده بود، مرا وادار کرد مدتها در باغ با لباس شب قدم بزنم. زیرا هوا گرم بود و صدای پشه‌ها را میشنیدم. بالاخره خوابیدم، اما میل برسیدن بایران و تخیلات ژرف در اسرار غیر قابل انکشاف اندرونها، مرا نیمه خواب نگاهداشت.

تصمیم گرفته شده بود که فردای آنروز را برای استراحت دادن بقاطرها و اسبهایمان در ایروان سر کنیم. این موقع را مغتنم شمردیم و در چهار فرسخ و نیمی آن شهر به صومعه قدیمی «اوج میادزین»^۱ که گفته بودند اصل آن به سال ۳۰۳ مسیحی میرسد، رفتیم. در سبک معماری «بیزانس»^۲ کلیسا، حجاریهای فوق‌العاده عجیب ملاحظه میشود. پس از آنکه اسقف ما ادعا کرد و غذاهای بسیار مطبوعی که بدستور او مر کب از پنیر بز و قیماق که نوعی از سرشیر تکه تکه میباشد، پاپوش‌های گوشت گاو و شرابی که در پوست خوک نگاهداری میشود، فراهم شده بود صرف شد، بسوی ایروان برگشتیم و دومین شب را در اندرون خالی در کنار پشه‌ها و در اندیشه حوری‌هایی که متأسفانه آنجا را ترك کرده بودند، بسیار ناراحت گذرانیدیم.

عزیمت ما با واقعه‌ای مصادف شد که در هر جای دیگر بی‌اهمیت

• تصویر شماره •

بود ولی در این مناطق بسیار قابل تأسف است. هنگام خروج از شهر در جلگه مسطح ایران، درشکه‌چی من که از اهل «باویر» بود (اهالی باویر در اینجا درشکه‌چی هستند، همانطور که تاتارها و ارمنه قاطرچی میباشند.) برای اینکه از روی جوی آبی بگذرد، مرا بر گرداند و لوله چراغ کالسکه من شکست. یک شیشه کالسکه نیز شکست و در تبریز توانستم آنرا بایک شیشه رنگین دیگری عوض کنم. آسمان صاف بود، و هوا گرم، ولی گرمی هوا با باد سردی که از کوههای آارات میآمد، تعدیل میشد. در پنج فرسخی ما کوه آارات تاج سفید خود را بر پا داشته بود. دامنه‌های آن از سوراخهای طویل سیاه، مانند کوه «اتنا»^۱ شیار شده بود. هرچه پیشتر میرفتیم مسافت جالب‌تر میشد. در فاصله کمی از ایستگاه بعدی، کردها، که در حاشیه جاده چادر زده بودند، بسکنه آنجا منضم شدند و باستقبال ما آمدند. چادرهای کردها بد بود و زنهای آنها لباس مندرس در تن داشتند، ولی برعکس مردها اسبهای خوب داشتند و خوب لباس پوشیده بودند. لباس آنها لباس قدیم ترکها و «مملو کها» را بخاطر می‌آورد. بین دسته‌ای که از شهر نخجوان به پیشواز سفیر آمده بودند، دوشاهزاده تاتار بود که هر دو لباس اطلس قرمز در تن داشتند و چنان بهم شبیه بودند که گوئی توأمان میباشند. این جوانان چند نوبه با نیزه و چرید و تفنگ بجدال پرداختند، و حال آنکه همراهان آنها که تقریباً بیست نفر بودند با آنها شرکت میکردند و همیشه در جلو ما پیش میرفتند و دیده میشد که کوشش مینمایند تا راه را



صومعه اوج میادزین

تصویر شماره ۵

برای ما سرور انگیز و مشغول کننده سازند. بالاخره در دهکده‌ای که از آن عبور نمودیم دویاسه پسر زشت با موهای بلند و لباس مبدل زن، در اطراف درشکه‌های ما بجست و خیز پرداختند. همراه آنها ساز زنی کمائی را روی یک قسم ماندلین، که صدف نشان و بشکل خاصی بود، میکشید و ساز میزد.

ما هنوز در خاک روسیه بودیم؛ ولی از حالا میتوانستیم تصور کنیم که در انتهای نقطه آسیا میباشیم، چه در اشخاص و در عادات، چیزهای عجیب بسیار میدیدیم.

سوم اکتبر وارد نخجوان شدیم. هیچ چیز باین اندازه وحشی و اگر بتوانم بگویم عجیب و غریب مانند کشور وحشت زائی که این شهر در میان آن واقع است، نیست. دره‌ها و کوهها با خطوطی خشن، دارای رنگی سبز، و آتش فشانی هستند. خود شهر مجموعه بدشکلی است که چشم یک اروپائی بزحمت میتواند چیزی تشخیص دهد. دیوارهای گلین که گوئی بچه‌هایی غیر ماهر آنها را ساخته‌اند، اینجا و آنجا برپاست. و از این مساکن فقیر ایرانی شکسته و زنانی با لباسهای مندرس، بچه‌هایی با چهره‌های بشاش و قرمزگون، ولی بعد نفرت انگیز چرك بیرون می‌آیند. این است آنچه را در ارمنستان شهر میگویند. حال مرا تصور کنید که بارها در ارمنستان و «پترزبورک» و «مسکو» یک زبان وصف نخجوان را شنیده بودم که بهشت روی زمین است!

تصویر شماره ۶



در نزدیکیهای نخجوان

باید بگویم که خانه «احسان خان»^۱ حاکم شهر، که خارج شهر واقع است، شاید بنامقایسه، منظره مطبوعی دارد. در آنجا منزلی بسیار عالی برای من تهیه کرده بودند و نعمت‌های غیرمنتظره فراوانی در آنجا یافتیم. آتش زیادی در آنجا بر افروخته بودند، فرش‌های نرم و سالن طلائی و مزیّن، در اختیار من گذاردند. این قسمت از بنا درست‌مقابل اندرون خان بود. اما وجود زنها در این کشور چنان محصور از مرموزات است که بخود زحمت ندادم که بدانم آنها را بکجا فرستاده‌اند. میزبان ما احسان خان، رتبه سرهنگی در خدمت روسیه دارد. و حاکم شهر نخجوان و تمام خطه غمزده آن میباشد. این صاحب‌منصب سردوشی‌های سرهنگی را با کمال غرور به لباس گرجستانی که هنوز در این سرزمین رواج کامل دارد، زده است.

مسلمانان ارمنستان و جمعیت تبریز و آذربایجان که آنها را معمولاً بنام ایرانی می‌نامند، بنژاد دیگری که کاملاً با ایرانیان حقیقی (ایرانی) متفاوتست تعلق دارند. اینها حتی زبان ایرانیان را که فارسی است نمیدانند. واقعاً از نژاد تاتار میباشند. در صورتیکه ایرانیان، که در آنسوی قافلانکوه منزل دارند، بایستی یک نژاد بدوی، یا لاقلاً ناشناس بحساب آیند. زبان دولت هیچگونه شباهتی با هم ندارد. بین سکنه تفاوت‌های مخصوصی خواه از نظر صفات، خواه از نظر ساختمان عادات موجود است که امکان ندارد آنها را با هم اشتباه نمود. مانند روسها و آلمانهای ایالات فتح شده «بالتیک»^۲.

برای آخرین بار در سرزمین روسیه خوابیدم، زیرا فردا صبح باید از سرحد بگذریم (مرزی که از رودخانه ارس، که آنرا معمولاً «آراکس»^۱ مینامند، تشکیل میشود) و سپس بمملکت شاه وارد شویم. این فکر مرا بیدار نگاه‌داشت. رفتم تا گردش شبانه‌ای در باغ بکنم. هوا مانند هوای حمام گرم و غلیظ می‌نمود.

از ارس تا تبریز

مسافرت ما از ارس تا تبریز، راحت‌تر و مطبوع‌تر شده. پس از آنکه تقریباً یک نفر یک نفر و بزحمت از رودخانه با قایقی بسیار بدساخت‌گذشتیم (بخاطر دارم که آن قایق چهارگوش بود) در جلگه‌ای مانند صحرا عده زیادی چادر دیدیم. اینها چادرهای مهمانداری بود که از تبریز برای مافرستاده بودند. مهماندار با عده زیادی برای همراهی ما و برآوردن احتیاجات ما تا شهر تبریز با نجا آمده بود. این ایرانی با نام علی‌خان که به قول خودش ارباب مهمی بود مردی چاق، زشت، پرحرف، متملق و بسیار پشت‌هم‌انداز بود. با عجله چادرهایی که برای ما آماده شده بود نشان داد. چادرها جادار و تماماً از قالی بسیار خوب مفروش بود. بالطف مهماندار غذای نسبتاً خوبی در راه خوردیم، اما بجای آنکه شرابی برای ما تهیه کنند آن مقدار مختصری را هم که من داشتم خورد و دائماً شکایت می‌کرد که با اندازه کافی قوی نیست. شراب من شراب بردو بود.

درشکه من کنجکاوی او را خیلی تحریک می‌کرد ولی نخواست سوار آن بشود و به من هم توصیه می‌کرد که

سواران نشوم. او نمی‌توانست تصور کند که انسان آنقدر بی‌احتیاط باشد که زندگیش را بدست این صندوق غلتان و اسبهای که در میان ساق پای او قرار نداشته باشند بدهد، بخصوص که اسبها راهم شخص دیگری هدایت کند. باوجود دلایل قوی او که می‌گفت زمین مساعد است و مسافرت با اسب خیلی لذت بخش می‌باشد من نمی‌خواستم از درشکه خود جدا شوم. دلیل این پافشاری را امروز که می‌توانم در اعماق وجدان خود کاوش کنم، می‌بینم تنها وجود مله (Taracan) بود. حیوانات وحشتناکی که قسمت اعظم زندگی مرا مسموم ساخته و امروز هم اسم آنها را با وحشت ادامی کنم. امکان داشت در یکی از جایگاههایی که من در آنجا اقامت می‌کردم یافت شود و اگر درشکه برای پناه من نبود بایستی در هوای آزاد و در شب نمناک بخوابم و چنانکه در شهر آکساندرف قفقازیه اتفاق افتاد دچار تب شوم. خانه‌ای که در آن فرود آمده بودیم پراز مله بود و چون وسیله و جای در بسته نداشتم مجبور شدم تمام شب را در حیاط و در یک‌گاری پراز یونجه بگذرانم. تبی کردم که تا مرگ یک‌قدم بیشتر فاصله نداشتم و این تجربه‌ای شد که تا زنده‌ام آنرا فراموش نخواهم کرد. باری این احتیاط در ایران بی‌نتیجه بود. بعد از آنکه درشکه خود را تا تبریز با خود کشیدم متوجه شدم که در این قسمت بواسطه خشکی خاک و پاکی هوا حشرات یا کم‌اندو یا اصلاً وجود ندارند لذا تصمیم گرفتم از درشکه صرف‌نظر کنم.

یکی از اشتغالات من این بود که سوارانی را که اطراف من بودند خوب ملاحظه کنم تا بتوانم از حفظ در موقع توقفها

طرحهایی تهیه کنم. نخستین آنها علی‌خان مهماندار مشهور ما بود.

شهر مرند در سر راه ما به نظر نسبتاً مطبوع و با تحرك آمد. شخصی در لباس مفتی یا شیخ الاسلام به کاروان ما ملحق شد. او هم یک موضوع برای من گردید. وی یکی از ایرانی‌ترین چهره‌هایی بود که من دیده‌ام.

هر نیم ساعت علی‌خان دستور چپقی می‌داد. فراش او سوار بر اسب با کمال مهارت با او تقدیم می‌کرد بعد از آنکه دوسه پک محکم بان می‌زد آنرا دست به دست و دهان به دهان به همراهان خود می‌داد تا اینکه چپقی تمام شود. چپق او چوب ساده آلویالو و سرش نقره بود. ته سرچپق مقداری ذغال ریز می‌گذارند تا بدون آنکه مانع گذشتن دود بشود از تنیدی توتون و گذشتن آن در لوله جلوگیری کند. این تکه‌های ذغال را وقتی خرد شد عوض می‌کنند تا لوله چپقی را نگیرد. توتون علی‌خان توتون ارومیه بود، توتونی ملایم و با طعمی لذت بخش. این توتون خیلی کم‌رنگ و مانند خاک‌اره می‌باشد. ماهنوز به دلایلی که فقط قلیان می‌کشند نرسیده‌ایم قلیان وقتی کامل باشد بسیار لذت بخش است. مشهورترین ولاتی که در آن قلیان میکشند شیراز است، در آنجا بهترین تنباکو می‌روید. این گیاه چون خیلی مخدر است دودش را از آب می‌گذرانند.

تبریز یکی از شهرهای بزرگ ایران است. می‌گویند دارای چهل هزار نفر جمعیت است ولی آنچه من می‌دانم آنست که چندان با عظمت نیست. کوچه‌های پیچ در پیچ سنگ‌فرش نشده بادیوارهایی کوتاه ناساوی از خاک و برنگ خاک دارد. وقتی

وارد این شهر می‌شوید مانند آنست که در یک خاک برداری برای ایجاد راه‌آهن وارد شده باشند. از هر جهت که بروید در اطراف درزیر پای شما همان خاک و همان رنگ یک‌نواخت را می‌بینید. بهمین دلیل است که از یکی از سرکنسول‌های ما که از وضع تبریز آزاو پرسیده بودند در پاسخ گفته است: تبریزی وجود ندارد آنچه را باین نام می‌خوانند گودالی است که خاک آنرا از چپ و راست بیرون ریخته‌اند.

من هنگامیکه در آن شهر زنان را دیدم متوجه شدم در هیچ نقطه دنیا مانند ایران زنان پوشیده از اسرار نیستند. چه در شهرها و چه در دهات هرگز نمی‌گذارند چهره آنها دیده‌شود، حال آنکه بین مسلمانان مصر و هندوستان و حتی سوریه و ترکیه این رسم برقرار نیست.

در تبریز مسجد بسیار زیبایی وجود دارد که از کاشی‌های آبی پوشیده شده ولی این مسجد در حال ویرانی است. بازار شهر بزرگ و پر جنبش است. دکان‌ها و مغازه‌ها در آنجا وسیع و زیباست. و این یاد بود بعد از دیدن مغازه‌های دیگر و یادیدن مغازه‌هایی که مورد تحسین دیگران قرار می‌گرفت برای من حاصل شد چه زیبایی نسبی آن مغازه‌ها در بدو نظر مرا نگرفت و فقط در تهران توانستم به فعالیت بازرگانی تبریز پی ببرم.

در آن زمان قهرمان میرزا فرزند عباس میرزا، بنیان‌گذار اصول نوین حاکم آذربایجان بود و در تبریز، یعنی حاکم نشین این ولایت اقامت داشت. او نوه پادشاه با جلالی چون فتح‌علی شاه و برادر محمدشاه که براریکه سلطنت تکیه زده بود می‌باشد چون در اعماق وجودم به مقام و کشور او احساس احترام

می‌کردم لباس رسمی پوشیدم و هنگام ورود به تالار پذیرائی، به او با کمال تواضع تعظیم کردم و هنگامیکه مرا بجلوس دعوت کرد در منتهی‌الیه لبه صندلی‌ای که قبلاً آنرا مقابل او قرار داده بودند نشستم. البته از این لطف و مرحمتی که به من شده بود بسیار اظهار تشکر کردم. کوشش کردم به پاها و بدن خود وضع بسیار خاضعانه‌ای بدهم.

تصور نکنند که من از تجمل پذیرائی او متعجب شده بودم نه، بلکه از تضاد و سادگی برخورد مردی به آن مقام و منزلت حال تأثر بمن دست داده بود. یا این شاهزاده بسیار متواضع است و یا اینکه ایران از جلال و عظمت خود فرو افتاده. شاهزاده روی صندلی خاتم نشسته بود قسمتی از لباس او اروپائی بود. شلواری از ماهوت خاکستری و سرداری قهوه‌ای با تکه‌های مسین و بر روی آن جبه‌ای کوتاه‌تر، با آستر پوست، در تن داشت. پای پوش او تنها جورابی سفید بود. کلاه پوست بخارا با پشم مجعد و مانند پر کلاغ سیاه درخشان نصف گوشها و پیشانی او را تاروی ابروها می‌پوشانید. این کلاه مخروطی-شکل بطور غیرعادی بلند بود. دماغ نوك تیز او بی‌ظرافت نبود. گونه‌های او گرد بود و رنگ چهره‌اش سفید مات و چیزی از روحانیت داشت. لبهای نازک او در زیر سایه سیل‌های پر پشت و بسیار بلند قرار گرفته بود. ریش او بشکل شال‌گردن و مانند ریش تمام ایرانیان سیاه بود. من تردید دارم که در بین ایرانیان حتی یکنفر باموهای طلائی و خرمائی و یا قرمز رنگ پیدا شود، ولی اطمینان باین امر نیز مشکل است زیرا همه مردم موهای خود را اغلب برنگ سیاه و برخی برنگ قرمز و بنفش در می‌آورند. اما

درمورد ریش سفید، من فقط در چند دهکده فقیر یکی دوتا دیدم آنهم مطمئن نیستم، شاید خواب دیده باشم.

حالتی آرام و ملایم داشت بالبخندی ظریف وچشمانی چون پرنده شب که آنها رایابزیرمی افکند ویانیمه بسته نگاه می داشت. حرکات بدنش بندرت و آهسته بود. بسیار کم و با صدای آرام سخن می گفت. ازگفتگوی او چیزی نمی گویم زیرا یا مطلبی نداشت یا از آن خاطره ای ندارم.

قرار بود پسر بزرگشاه را ببینم. آیا تبریز مقر همیشگی او بود؟ آیا عادت بر این است که وارث تخت سلطنت دورازشاه باشد؟ آیا آنجا بمنظور همراهی مادر خود ویادیدار او آمده است؟ اینست آنچه نمیدانم تابازگویم. یعنی نمی دانم زندگی این شاهزاده خانم در تحت چه قواعد ورسومی است. آنچه میدانم آنست که حضور او درشهر، از راه تعارف شیرینی های عالی برمن معلوم شد، این شیرینیها با کره تهیه شده بود اما برخی می گفتند باچربی گوسفند است. شیرینیها همراه بایان لطف و محبت بسیار وهمچنین همراه بادرخواست تهیه تصویر فرزند دلبنده او بود. چه من دارای موهبتی بودم که او عجیب می دانست وآن این بود که می توانستم چهره اشخاص راروی کاغذ ترسیم کنم. این درخواست رابا کمال میل وبه بهترین وجه انجام دادم و درازا بایان بهترین تشکرات باز همان شیرینیها را دریافت نمودم. مقدارشیرینی باندازه ای زیاد بود که دو اطاق من حقیقتاً انباشته شد.

از میانه تا تهران

در میانه، که شب بیست و پنجم را گذرانیدیم، از خطر پست وترسناکی برحذر شده بودیم. مله هائی^۱، که نیش آنها کشنده است این شهر را در نظر غمگین میسازند. بنا با احتیاطی که کرده و چادرهای ما را بیرون شهر زده بودند، از حمله آنها نجات یافتیم؛ اگر بتوان بیک توده کلبه مسکون از یک عده گدائی که حشرات آنها را خورده اند اسم شهر داد. اینهم خیلی باعث تعجب است که میگویند این مله ها، فقط مسافرین را میزنند.

تازه بار انداخته بودیم که شب، صدای یک موسیقی وحشی، که از چادر مهماندار بگوش ما میخورد، ما را مجبور نمود بمنزل مهماندار برویم. مهماندار صاحب منصبی است که مأمور همراهی مسافرین ومواظبت در رفع احتیاجات آنهاست. «یحیی خان» (اسم او چنین بود) که سابقاً میرآخور عباس میرزای مرحوم بوده وپسر او «فرخ خان»^۲ که با لباس پذیرائی ازشال کشمیر نشسته بودند، با کمال ابهت رقص بسیار عجیبی را، که بهمراهی موسیقی ای مشثوم وناموزون انجام میشد تماشا میکردند. رقصها دو پسر دوازده الی سیزده ساله بودند که لباس

۱ - ساس ۲ - مصنف نام را باین نحو: Farrough-Khan یادداشت نموده.

زن بتن کرده و پاچین های بلند و گیسوان دراز داشتند. در دست آنها قاشقک های مسین بود، رقص آرام و سنگین آنها گاهگاه بطور غیرقابل تحملی سریع و وحشی میشد. چند فانوس کاغذی، که بدرختها آویزان کرده بودند و یا نوکرها در دست داشتند و دوشمع، که روی زمین نهاده شده بود، بر این جشن مسکین شبانه پرتو می افکند.

مهماندار همینکه ما را دید، ازجا برخاست و ما را دعوت بنشستن کرد. جشن درچادری برپا بود که یکطرف آن بالا زده شده بود. این چادر هم مثل چادر ما بود و در یک محوطه نسبتاً بزرگ مربع، که اطراف آن دیوار بود و میگفتند باغ سلطنتی است، برپا شده بود. شاید این باغ سلطنتی بوده است، اما وقتی ما آنجا بودیم هیچ نامی بان نمیشد گذاشت و غمزدگی در آنجا حکمفرما بود. رقص، که لحظه ای قطع شده بود، نخست با سلام و تعظیم های بلند بالا، از طرف رقصان جوان، شروع شد. بعد حال الهام بخود گرفت. رقصان بصدای موسیقی گریه آور و جگر خراش، باهسته چرخیدن و انداختن سربعقب پرداختند. تاموهای خود را بموج اندازند و بازوهای خود را بلند داشتند تا کمر آنها نمایان شود. گاهی خم میشدند برای آنکه زنگهای خود را نزدیک زمین بصدا در آورند، گاهی آنها را بگوش خود نزدیک مینمودند و بنظر میرسید آهنگ آنها را با دقت گوش میدهند. زمانی این کودکان بدبخت، رقص خود را با یک آواز شکوه آمیز و یکنواخت همراه مینمودند. سپس، غفلة و بدون واسطه، شروع بجهیدن مینمودند و سر خود را مانند کینه توزی تکان میدادند و فریاد های ناله وزاری میکشیدند. گیسوان

تصویر شماره ۷

رقص شب در میانه



دراز و لباسهای آنها بدون نظم حرکت میکرد ، سازها هم قوت خود را مضاعف مینمودند .

بنظر من چنین میرسید که عشق و درد ، باید موضوع انتخاب شده این رقاصان در هوای آزاد باشد . تمام ایرانیها و خود مهماندار ، که معمولاً مردی بشاش و پرحرکت بود ، با کمال دقت و تفکر عمیقی باین نمایش خاص و تقریباً زننده تماشا میکردند .

ما مدت زیادی تاب تأثیر این موسیقی را که بر حواس اروپائی رنج آور بود نیاوردیم ، و چون چنین قضاوت کردیم که جای ما در این محفل وحشی نیست ، پنهانی من و دکتیریون آمدیم و هر یک بطرف چادرهای خود برای خواب روان شدیم . اما صدا های ناسوزن موسیقی ایرانی و زنگوله های مسین ، و آواز شکوه بار کود کان ، که گوئی بر بخت خود میگریستند ، مدتها در ما یکنوع غم و غصه ای نگاهداشت .

در این شب غمگین ، شبی که هیچ میل بخواب نداشتم ، ایران بنظر من آنطور که در حقیقت است آمد ، نه آنطوری که در کودکی تصور کرده بودم . دیگر آن باغهای معطر از گل سرخ ، با چشمه های جاری که در آنجا ، در اسرار بر گها ، زنها ، همانطور که تنها در تخیل دیده میشوند در گردش هستند ، وجود نداشت . تمام تصورات درخشان من از بین رفت . زمین خشک و غارت شده ، تا چشم کار میکند ، بنظر میرسد که با کفنی از سعیر پوشیده شده باشد . این نغمه های غم افزا که مرا تعقیب می نمودند فریادهای رنج کشوری بود که بدست بدبختی سپرده شده است .

پس از عبور از قافلانکوه یعنی سلسله جبالی که آذربایجان بدان ختم میشود ، وارد عراق شدیم . این ایالت اگر چنین چیزی ممکن باشد بی حاصل تر از ایالتی است که از آن عبور کردیم . کاروانسرای شب هنگام ما را پناه داد . این کاروانسرا بنیائی بود از سنگ تراش ولی در حال خرابی . در آنجا از دری هلالی شکل که بحیاطی باز میشد وارد شدیم . در انتهای یک پلکان تاریک و مارپیچ ، ایوانی بود که چند در ، که پرده های منقش رنگارنگ داشت ، بر آن باز میشد . پس از مشاهده منزل موقتی که برای من تهیه کرده بودند ، نتوانستم از اظهار عدم رضایت بمهماندار خویش خود داری کنم . با اینکه چند روز قبل با پیش کش های مناسب توجه او را جلب نموده بودم . این پیش کش ها اشیائی بود مانند یک ساعت طلا و چند طاقه ماهوت آبی و قهوه ای که آن صاحب منصب و پسرش آنها را برای خود پست و ناقابل شمردند . چه اهل این کشور عادت دارند که خویشان را نجیب زاده بدانند و بخود احترام بگذارند ، ولی این اعتراض مانع آن نشد که از آن پارچه ها برای خود لباس بسیار عالی تهیه کنند . اطاقهائی از ایوان را در اختیار من گذاردند . اما رئیس کاروانسرا که پیرمردی با چهره مکروه بود با این وضع سرمخالفت برداشت و اظهار داشت که برای جا دادن بما ، تمام دختر های جوان پنج خانه مختلف را ، در یک انبار مجاور این اطاقها جمع کرده اند و رسم هم چنین اقتضا مینماید که سفیری که متاهل است در آنجا مسکن کند . با اینحال چون آقا و خانم دو حامل ترجیح داده بودند که زیر چادرهائی که خارج از کاروانسرا ، در یک نوع بوستانی ، برای

آنها بر پا داشته بودند منزل کنند، اصرار کردم که آن محل را بمن بدهند و نوکرها، بالاخره اثاثه مرا بانجا بردند.

در آنزمان که تصور میکردم مالک آن منزل هستم، برای اینکه قبل از خوابیدن چیزی بخوانم شمعی روشن کرده بودم. ناگهان با تعجب بسیار مشاهده کردم دیوار مرطوبیکه نزد آن تازه نشسته بودم، حرکت میکند! خطای باصره طولانی نشد، یک مقدار بی شمار و خارج از تصور حشرات ترسناک بودند. وحشتزده مدتی میخکوب در سر جای خود ماندم، ولی بزودی باغلبه برترس و وحشت بکومک دستها از پله کان باریک پرتگاه مانند گزاشتم. پای من باشخاصی که آنجا خوابیده بودند میخورد و سگهائی که همسایگان را نگاهداری میکردند با عوعو خود مرا تعقیب میکردند.

سپیده دم، مهماندار با عجله بسوی ما آمد، تا از آنچه علت وحشت من شده است باخبر شود. صاحب کار و انسرا هم آمد که بر من ثابت کند اطاقی را که از آن شکایت داشتم بسیار عالی است و خود شاه عباس چندین بار آنجا خوابیده است. البته شاه عباس شخص مهمی بوده است ولی این امر مرا قانع نساخت. با اینکه دهکده هائی که دوشب بعد در آنجا گذرانیدیم بسیار کوچک و فقیر بود، اما نسبتاً و از روی مقایسه، وضع من در آنجاها بهتر بود.

شبهه به کلبه های نئین روسیه صغیر، خانه های این دهکده با خاک رس یاساده تر بگویم با گل ساخته شده و دهاقین بدبختی که آنجا مسکن دارند کاملاً مطیع، خدمتگزار و نسبتاً باهوش بنظر می آیند. با وجود

فقر مملکت، مهماندار همیشه موفق میشد که بحد و فور آنچه را میتوان حقاً دور از شهرها انتظار داشت، آماده سازد. شیر، نان، خربزه انار، انگور و حتی گاهی کمی شراب تهیه میکرد. با اینحال رسیدن ما بزنجان بدون انواع خستگی ها و سکونت در خانه های ناراحت، انجام نمی پذیرفت.

**

پس از دریاچه سوان، که دره دلیمان در آنجا پایان می یابد، و من سابقاً از آن سخن گفتم، خشکی این خطه تقریباً غیر قابل تصور است. اما، با وجود آنقدر کتاب و اشخاصی که مرا مطلع ساخته بودند، چرا اصرار داشتم که در ذهن خود ایران را بهشت روی زمین بدانم؟ و حتی حالا که پرده دریده شده است، باز چرا برای عجایب مخفی این سرزمین اینطور در تردید مانده ام؟ ایروان، نخجوان، میانه، تبریز، واقعا دچار خشکی و بی حاصلی هستند. کوهها و دره ها همه، رنگ یکنواخت، رنگ سوخته و خاکستری، که نزدیک دهانه های آتشفشان ملاحظه میشود، بنظر میرسانند. گوئی تمام این خطه وسیع بار نفرین الهی را بدوش میکشد.

زنجان، مانند تمام شهر هائی که تا بحال دیده ام، شهر کوچکی است که منظره تیره و ناپاکی دارد. با اینحال بنظر من خیلی آباد آمد. اول قسمتی از بازار را با اسب طی کردم. سپس، با عبور از درهای مختلفی که هرچه پیش میرفت تنگ تر و کوتاه تر میشد، خرابه های یک قصر قدیمی را بمن نشان دادند.

بایستی بالاخره بزاندور بیایم تا سر من بجائی نخورد. مرا از باغی که پراز نوکر بود گذراندند. در آنجا مقداری بنا که بطور غیر منظم ساخته شده بود، دیدم. بنائی که از همه کمتر خراب شده بود و امروز یکی از خانه‌های حاکم زنجان است، سابقاً از بیوتات سلطنتی بوده. از پله‌های مارپیچی بالا رفتم. ناگهان، با کمال تعجب، وارد عمارتی شدم که شکوه آن شنیده نشده است.

تنها «کالئیدسکپ»^۱ میتواند شبی از اشکال و رنگهایی که بچشم من خورد بدهد. شاهنشین‌هایی که توسط ستونهای بلوری باز و نگاهداری میشد، در اطراف این منزل بود. در دیوارها و در سقف هزاران آینه مخلوط با طلاکاری‌های درخشان و نقاشی‌های روشن که گل‌ها و صحنه‌های شکار و جنگها و مقداری موضوعهای بالظفرانشان میداد، دیده میشد.

حوض بزرگی پراز آب مرکز این بنای زیبا را اشغال میکرد. شکل بنا هشت گوش بود و در اطراف آن، مانند جایگاههای تماشاخانه، عمارات ساده ای بود که نوکرها در آن منزل داشتند. این عمارت هم کف زمین بود. اما در طبقه اول، تمام اطاقها، که هر یک باتزیینی مخصوص مشخص میشد و همه درزیبائی باهم رقابت مینمودند، از یکدیگر با درهای شیشه‌ای و پرده‌های زربفت مجزی میشدند.

هیچگاه مهمان‌نوازی با محبت‌تر و عالیت‌تر از آنچه توسط حاکم زنجان از من شد، دیده نشده است. سفره‌ها بمقداری افسانه‌مانند از میوه و شیرینی پر شد. قلیانی عالی از طلا برای من آوردند و حاکم بدون



منظره از آینه

تصویر شماره ۸

اینکه کلمه ای بگوید - این شرط ادب بود که با زبانی که نمیدانستم سخن نگوید - در مقابل من نشست. واقعاً بسیار متأسف شدم که در مقابل این تشریفات ساکت بمانم. از دوزبانی که در این قسمت صحبت میکنند، تاتاری را تقریباً نمیدانستم و فارسی کاملاً بر من ناشناس بود.

حاکم، با صدای آهسته دستورداد که قهوه و پلو و چای و چورک مورک بیاورند. - چورک بمعنی نان است و مورک اضافه ای بی معناست که برای تأکید در تاتاری بکلمات اضافه میشود. روح زبان در اینهاست. حتی دستور مرغ و پرغ داد که کلمه دوم هیچ معنایی ندارد. بالاخره تا مرا در یکی از شاهنشین های زیبا، که با کمال دقت پرده سفید آنرا کشیدند، جای نداد، از آنجا نرفت. با کمال عجله پرده را عقب زدم تا از منظره حوضی که طبقه زیرین را خنک میکرد و منظره عمارتی که آفتاب در هزاران آینه مقرنس کاری در میان تورهای شیشه رنگین و نقاشی های حیرت انگیزش، بازی مینمود، محروم نگردم. همه در خدمت من بودند، ولی با ظاهری آرام و احترامی فوق العاده. علاوه بر یک صبحانه عالی یک منقل با یک شمع پیهی، که برای چنین منزل پرتلاؤ پست بنظر آمد، برای من آوردند. سپس اشیائی که بخیال خودشان برای شست و شو لازم بود، یک تکه صابون بسیار بد، حنا و رنگ برای خضاب کردن موها و ریش و دست و پای آوردند. من استراحت کردم و لباس پوشیده با چهارفرش برای گردش در بازاره رفتم. مجبور شدم که از فعالیت نوکرها جلوگیری کنم، چه آنها با ضربه چماق و لگد اشخاصی را که در سر راه ما بودند از پای در میافکندند. از این گذشته

تصویر شماره ۹

بازار زنجان

